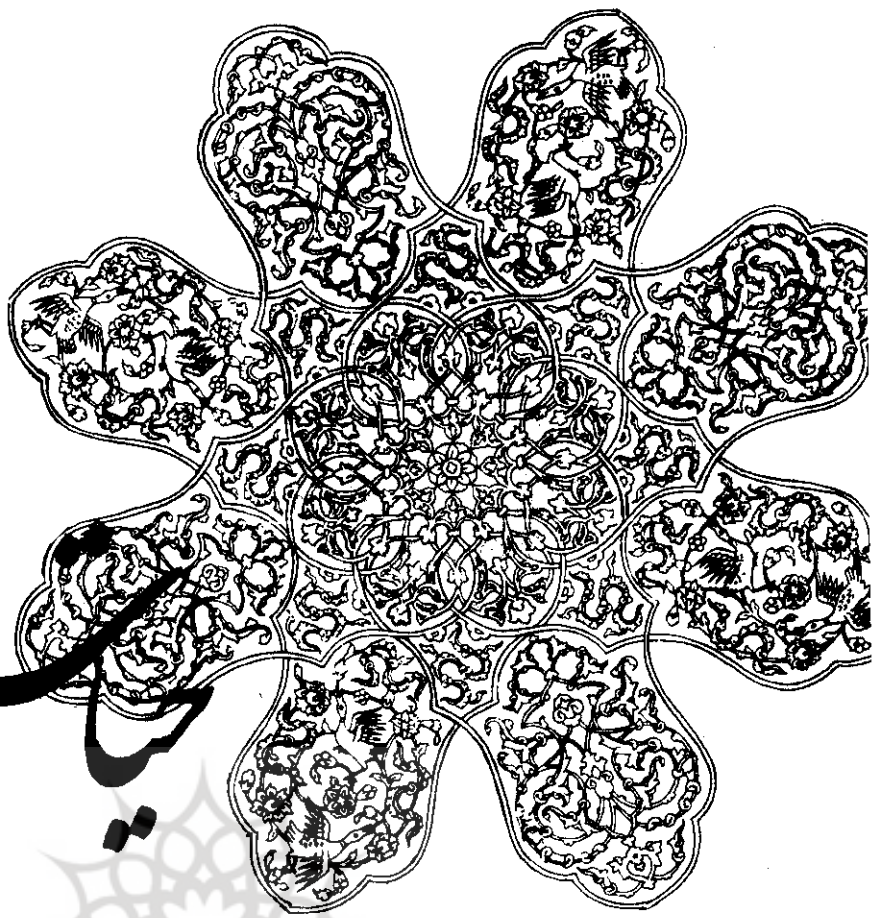


عاشق



غلامرضا ستار دبیر ادبیات

خیره کننده دارد. همچنین با اینکه آوردن «قصه در قصه» پیش از مولوی هم متداول بوده اما بیگمان همچنانکه مثنوی اوج شعر عرفانی است، تکنیک قصه‌های تودرتو هم در مثنوی به بار نشسته.

بگذریم و به قصه طوطی و بازرگان پردازیم که این خود نه به قصد تفسیر کل این قصه در مثنوی است و نه حتی همه ابیات قصه در کتاب درسی چهارم دبیرستان است بلکه تبیین برخی از بیت‌هایی است که متأسفانه بر اثر حذف‌های بیش از حد کتاب درسی به صورت جزایر مهجور و جدا افتاده‌ای از دنیای مولوی درآمده که اگر بتوانیم با بسط‌های محذوف جنابش میان این دو استادگان «از اصل خویش» سرپل‌هایی ارتباطی برقرار کنیم به مقصود نزدیکیم.

این حکایت در دفتر اول مثنوی چاپ «نیکلسون» بالغ بر سیصد و یک بیت است

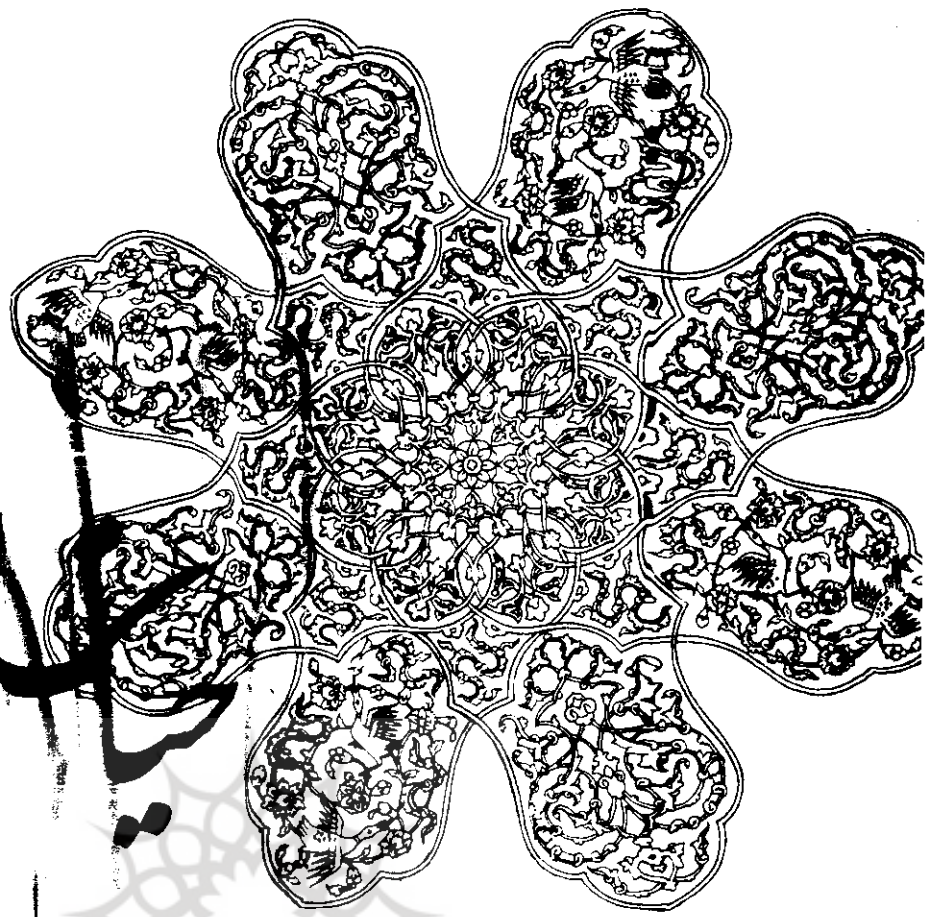
به قیاس دریافت «هر کسی از ظن خود» و «بیل اندر خانه تاریک» خواهد بود. اما «در کف هر کس اگر شمعی» باشد شاید «اختلاف از گفت» مان کمتر کنیم. و باز از آنجا که تار و پود قصه‌های مثنوی چنان درهم تنیده که گاهی قصه‌ای خود قصه قصه‌ها نیست و چون پیگیری رابطه قصه‌ها در این مجال کوتاه ممکن نیست بنابراین آنچه می‌آید فراخور حوصله تنگ ماست و بس. اما مبادا که از اختصار، چهره بی‌چهره «شیر بی‌دم و سر و اشکم» شود.

به‌رحال. اگر «همر» را با «ایلیاد» شهمسنگ فردوسی و شاهنامه‌اش می‌دانند و برخی سعدی را «شکسپیر» ایران می‌خوانند و حافظ را با «دانت» می‌سنجند بیشک هیچکس را با مولوی قیاسی نیست چرا که او هم شاعری عارف است و هم عارفی شاعر و دیگر، گویی آفتابی است که هر کس را تاب دیدنش نیست و مخصوصاً در آسمان «مثنوی معنوی» درخششی

در بافت قصه طوطی و بازرگان که تجلیگاه «درد اشتیاق» مولوی است، جدا از کل مثنوی چونان شناخت پیلی است با «کف دست» که «بر همه او دسترس» ممکن نیست. پس باید به «چشم دریا» بین مجهز شد تا «جنبش کفها» تو را از دیدار «آب و روح و روح» محروم نکند. با اینکه این قصه، روح «نی‌نامه» مولوی است که آن خود عصاره انیسری مثنوی است، بسا اینهمه «جزئی» است که در پرتو کل، «هست» می‌شود، پس هیچ صیادی در چنین قطره جدا افتاده از دریائی، مرواریدی صید نمی‌کند.

اگر استاد «زرین کوب» معتقد است که: هر کس هیجده بیت اول مثنوی یا «نی‌نامه» را دریابد کل مثنوی را یافته است در حقیقت بیان طریقه شناخت «عالم کبیر» یا کل عرفان از راه «عالم صغیر» یا نی‌نامه است و گرنه، باید چند هزار بیت مثنوی را خواند و احساس کرد تا به این چکیده عرفان دست یافت که آن هم در واقع

قیاس



غلامرضا ستار دبیر ادبیات

خبر آرد، همچنین ایستکه آوردن «قصه درش از مولوی، متداول بوده اما بچنانکه مثنوی **بج شعر عرفانی** امله قصه‌های تو توهم در مثنوی به با

د به قصه طوطی و یازرگان بن خود نه به قه تفسیر کل این ناست و نه حتمه ایست قصه ی چهارم دبیران است بلکه **بینهایی است کآ سقا قه** بر اثر **از حد کتاب در** به صورت

همسنگ فردوسی و شاهنامه اش می‌داند و برخی، و جدا افتاده ای **را** سعدی را «شکسبیر» ایران می‌خوانند و حافظ، **استوایم** با **سید** را با «دانه» می‌سنجند بیشک هیچکس را با این دور افتاد **مولوی** قیاسی نیست چرا که او هم شاعر قلم‌هایی ارتباطی بر عارف است و هم عارفی شاعر و دیگر، **گویم**.

آفتابی است که هرکس را تاب دیدنش نیست **در دفتر اول من** مخصوصاً در آسمان «مثنوی معنوی» **درخشش** بر سبده و یک **است**

به قیاس دریافت «هر کسی ازطن خود» و «پیل اندر خانه تاریک» **خواب بود اما** «در گف هرکس اگر شمعی» **با فیه** شاید «اختلاف از گفت» **مان** کمتر کنیم. و با **باز آنجا** که تاز و بود قصه‌های مثنوی چنان در **تنبیده** که گاهی قصه‌ای خود قصه **قصه‌های** است و چون پیگیری رابطه قصه‌ها در این **مجال** نگاه ممکن نیست بنابراین آنچه می‌آید **فراخور** حوصله تنگ ماست و بس. اما **مبادا** که از **اختصار**، **چهره** بی چهره «شیر بی دم و سر و اشکم» شود. **اگر** «هر» را با «ایلیاد» **ش** از حد کتاب در **به صورت** همسنگ فردوسی و شاهنامه اش می‌داند و برخی، و جدا افتاده ای **را** سعدی را «شکسبیر» ایران می‌خوانند و حافظ، **استوایم** با **سید** را با «دانه» می‌سنجند بیشک هیچکس را با این دور افتاد **مولوی** قیاسی نیست چرا که او هم شاعر قلم‌هایی ارتباطی بر عارف است و هم عارفی شاعر و دیگر، **گویم**.

آفتابی است که هرکس را تاب دیدنش نیست **در دفتر اول من** مخصوصاً در آسمان «مثنوی معنوی» **درخشش** بر سبده و یک **است**

در بافت قصه طوطی و یازرگان که نجلیگاه «درد اشتیاق» مولوی است، جدا از کل مثنوی چونان شناخت پیلی است با «کف دست» که «بر همه او دسترس» ممکن نیست. پس باید به «چشم دریا» بین **مجهز** شد تا «جنش کفها» تو را از دیدار «آب و روح و روح، محروم نکند. با اینکه این قصه، روح «نی‌نامه» مولوی است که آن خود **عصاره** اشیری مثنوی است، با اینهمه «جزئی» است که در **پرتو** کل، «هست» می‌شود، پس هیچ **صیادی** در چنین قطره جدا افتاده از دریائی، **مرواریدی** صید نمی‌کند.

اگر استاد «زرین کوب» معتقد است که: هرکس **هیچ** بیت اول مثنوی یا «نی‌نامه» را دریابد **کل** مثنوی را یافته است در حقیقت بیان **طریقه** شناخت «عالم کبیر» یا کل عرفان از راه «عالم صغیر» یا نی‌نامه است و گرنه، باید چند هزار بیت مثنوی را **خواند** و احساس کرد تا به این **چکیده** عرفان دست یافت که آن هم در واقع

شکردهای تکنیکی مسلم مولوی در قصه پردازی است، که ظهور ناگهانی مخاطب «تو» مظهر تکنیک «تغییر مخاطب» در قصه است (همان که در قصه نویسی امروز مخصوصاً در «داستان کوتاه» از امتیازات نویسنده است).

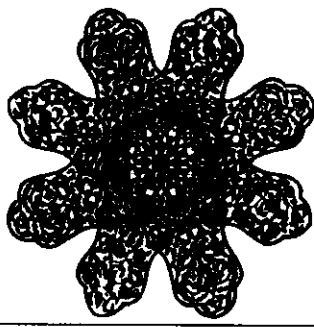
این ضمیر «تو» که تا چند بیت بعد تکرار می شود اگرچه مرجعش را «خدا» می دانند اما از آنجا که مثنوی بعد از داغ هجران، «شمس» سروده شده پیدا است که گوشه چشمی هم به او دارد. و بعد ترس مولوی که در ناله اش پنهان است. شنیدنی و شاید دیدنی است که: مبادا ناله هایش را «او باور کند و زکرم آن جور را کمتر کند» متوجه شدید که چه هنرمندانه دوباره مخاطب «تو» را به «او» تبدیل کرد؛ در عین حالی که با چه اختصار و ایجازی یکی از پیچیده ترین مراحل عرفان که همان تحمل درد فراق با روی گشاده (رضا) را به تصویر کشید (و همینهاست که برخی مفسرین غرب زده - که تمام احوال پیچیده انسانی را با ترازی «فرویدسم» می سنجند - آنرا به «مازوخیزم» یا «خودآزاری» تعبیر می کنند. در حالیکه برای عارف عاشق، جور و جفای معشوق هم، چون از قسبل اوست، همچون مهر و وفایش نوشداروست. چرا که مطلوب او، «مراد معشوق» است نه «ارادة عاشق» پس اگر می بینید که «بر قهر و بر لطفش به جد» عاشق است «بوالعجب» نیست!

مولوی بعد از این مقدمه، اولین گریزی که می زند آوردن «صفت اجنحة طیور عقول الهی» است که سخن از مرغانی می رود که ناله شان «اندر هفت گردون» غلغله می اندازد و بیان

احوال مرغی است که «صورتش بر خاک و جان بر لامکان» دارد اما همین که مطلب را «فوق و هم سالکان» می یابد به قصه بازرگان برمی گردد و شاهدیم که بازرگان پیام را رسانده و از اینکه موجب «هلاک جانور» گشته از «گفت خیر» پشیمان است. بعد از این مولوی به موجودیت آتش گونه زبان می پردازد که هرگز سنگ آتش زنه زبان را بر آهن کام نزنید خواه از راه «نقل» و وقت گذرانی باشد خواه از طریق خودستایی زیرا که دنیای ما غرقه تاریکی جهل است و همچون پنبه زاری مستعد «شرار»ی است و بر همین اساس است که «آن قومی که چشمان» برهم نهادند و ناگفتنیها را گفتند «ظالم»ی خواند چرا که «زان سخنها عالمی را سوختند» و عالمیانی را داغدار کردند. اما از آنجا که این جهان جمع اضداد است و زبان هم از این قاعده مستثنی نیست: می بینیم که با همه دردها و ضعفهایش می تواند «روبهان مرده را شیران کند» ولی باز چون ممکن است «عالمی را یک سخن ویران کند» به خاموشی و صبر دعوت می کند و در پناه این صبوری به «تفسیر قول فریدالدین عطار» می پردازد که: چون «تو صاحب نفسی - ای غافل میان خاک خون می خور، که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد» بنابراین «چون سبّاح نه ای» قصد دریای سخن مکن و «اول ابراهیم شو» و بعد در آتش برو. سپس از کاملانی سخن می رود که حتی «گر خاک گیرند زر شود» و از این مقال پللی به «تعظیم ساحران مر موسی» را می زند که نمایی از تسلیم ساحران در روایتی با این مرد «کامل» است. و باز دعوت به خاموشی و

تأمل است و این بار با تحکم و تحذیری که مبادا آن غوره ای باشی که انگور ناشده سودای مویزی در سرمی پرورد و یا آن کودکی که پیش از شنیدن و آموختن سخن، زبان می گشاید و «خوشتن را گنگ گیتی می کند» بعد از این شاهدیم که پیش از «باز گفتن بازرگان با طوطی...» خواه از تکرار ماجرا خودداری می کند و سخن نسنجیده را «همچو تیسری» می داند که چون «جست از کمان» هرگز «وانگردد» اما مولوی از این تنگنای خواهی راهی به شهر «اولیاء راهبست قدرت از اله» می گشاید؛ اولیائی که حتی «تیر جسته باز آرنش ز راه» و بعد از این خواهی موعظه می کند که پیش از جاری شدن سیل، باید سیل بندها بسازید و گر نه «چون گذشت از سر جهانی را» خواهد گرفت. اما همین واعظ غیر متعظ در برابر سیل اصرار طوطی سیل بندها می گشاید و تسلیم می شود و ماجرا می گوید و طوطی هم که به رمز رفتار کنایی «بیر طریقت» پی برده می لرزد و می افتد و سرد می شود که عمق تراژدی را عمیق تر می کند.

پیدا است که خواهی طوطی مرده چه «دریغا»ها سر می دهد و از آنجا که مرغ را ارزان یافته بزودی از دیدار محروم می شود باز هم خواهی بی خبر همه کاسه و کوزه ها را بر سر «زبان» می شکنند که البته مولوی هم باد بادش می دهد که: «ای زبان تو آتش و هم خرمنی» و تا کی و «چند این آتش در این خرمن زنی» و در ادامه هم اشارتها بر کاربرد دوگانه زبان دارد که هم می تواند چون «صفیری» به صدا درآید و با تقلید آواز مرغان به دامشان کشد و هم می تواند نواهی سر دهد که «انیس وحشت هجران» شان



شود؛ حتی زبان را تا مرز اجل «بی‌امان» می‌رساند و از این جلاد «زه کرده کمان» امان می‌خواهد و دادخواهی می‌کند، حال که «بیرانیده‌ای مرغ مرا» و دادم نمی‌دهی، پس «اسباب شادی یاد ده» و از مصیبت خلاصم کن سپس، از تکرار همین «دریفا»ها گذرگاهی باز می‌کند و به قله بلند «غیرت حق» صعود می‌کند و «اصلی غیرتها» را از «الله» می‌داند که همه عشق عاشق را منحصر به خود می‌خواهد. و باز ارشاد مولوی است که: آن روح کلی که «آید روحی آواز او» و «پیش از آغاز وجود» انسان موجود بوده؛ در «اندرون تو» پنهان است و تو فقط «عکس او را دیده» ای بر این و آن و از حقیقت طوطی جان غافلی (چنانکه در «شکار سایه» هم «مرغ در بالا پران» است و «سایه اش می‌دود بر خاک، پران مرغ و شن» که آنهم نمایشی از «مثل افلاطونی» است) پس این مرغ جان است که حاکم بر خواسته‌های توست که حتی وقتی «می‌برد شادیت را، تو شاد از او» هستی پس «ای که جان را بهر تن» می‌سوزانی و ذوب می‌کنی بدان که «سوختی جان را و تن» پرورده‌ای و در حالیکه «همی میردت عیسی از لاغری، تو در بندانی که خیر پسروری» بسعد ناظریم که اوج شور عرفانی موجب گشته تا از مزاحمت «قافیه» بنالدکه: «قافیه اندیشم و دلدار من، گویدم مندیش جز دیدار من» این ناله در عین حالیکه «قافیه» را مانع توجه کامل به «دلدار» دانسته می‌تواند شکوای نجیبانه‌ای باشد از تنگنای قالب عروضی، مسامعی که هیچیک از قدا به آن نپرداخته بودند چرا که هیچکدام شور و حال مولوی را در بیان شورانگیزترین احوال فرآدمی نداشته‌اند و

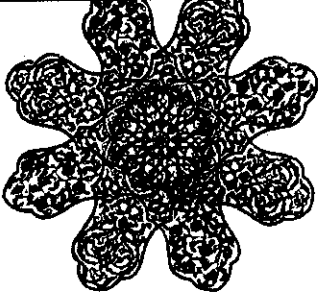
این تنها اوست که در مستی جذبه‌های عارفانه‌اش در «دیوان کبیر»ش نالیده که «رستم از این بیت و غزل ای شه‌او سلطان ازل، مفتعلن، مفتعلن، مفتعلن کشت مرا» و آرزوی معصومانه‌ای دارد که ای کاش «قافیه و مغلظه را سیلاب» می‌برد تا از مزاحمت قافیه‌ای که «پوست بود، پوست بود در خور مغز شعرا» رها می‌شد. (اینها و دیگر تنگناها بود که «نیما» را بر آن داشت تا «بدعتها و بدایع را در شعر فارسی پدید آورد)

مولوی به دنبال دلتنگی‌ها از بختک قافیه، «حرف» را نیز «خار دیوار رزان» می‌داند که در عین بی‌هنری و مرده و ارایش مانع ورود به تاکستان جان است اما مولوی چاره‌اندیش، «حرف و صوت و گفت را برهم» می‌زند «تا که بی این هر سه» با «او» دم‌زند (نه حرف زند) آنهم «آن دمی کز آدش» کرده نهان و در اینجا چنان مخاطب «طوطی» را به «شمس» و سرانجام به «او» تبدیل می‌کند و از اتحاد عاشق و معشوق داد سخن می‌دهد که ظاهراً به کفر پهلو می‌زند اما پیش از آنکه «عالمی را یک سخن ویران کند» رفع شبهه می‌کند و «چونک عاشق اوست» خاموش می‌شود و از آنجا که «غرق حق خواهد که باشد غرقه‌تر» و عاشق می‌خواهد که: «همجو بحر جان زیر و زبر» و طوفانی باشد. پس این پرسشی که برای چنین عاشقی «زیر دریا خوشتر آید یا زبر» را غیرمنصفانه می‌داند چرا که در چنین احوال جذب و شوری «گر طرب را بازدانی از بلا» خام و اسیر «وسوسه باشی دلا»

اما نقطه اوج این قصه که جلوه‌گاهی از عرفان مسلولیست، تعبیر رمزآلود «حیات

عاشقان در مردگی» است که آنرا ملهم از قول شهید، حسین منصور حلاج دانسته‌اند که: «اقتلونی یا فانی، إن فی قتلی حیاتی» که البته برای مولوی هم نه تنها «مردن پیش چشمش تهلکه» نیست بلکه «فتح باب» اوست و برای مولوی عشق به وصال هم «هر دو سر» ی است و به مسحوبی که «حیات عاشقان» را «در مردگی» می‌داند خطاب «دل نیایی جز که در دلبردگی» آورده یعنی تو نیز تنها از طریق دلبری است که می‌توانی دل مصفای عاشق را به دست آوری چرا که: «تشنگان گر آب جویند از جهان، آب هم جوید به عالم تشنگان» و بعد با چنان ایهام دلنشینی محبوب و بازرگان را درهم آمیخته که تفکیک این دو مشکل است. هان، بدان چونکه «بس ارزان خریدستی» و «خوار دید سنی مرا» باید بیذیری که «هر که او ارزان خرد ارزان دهد» همچنانکه از بی‌خبری «گوهری، طفلی به قرصی نان دهد»

از آنجا که مولوی دیدار و بازیافت «روزگار وصل» را در مُردن «پیش از مرگ» می‌داند نظیر همین معنی را در «حکایت صدر جهان» هم مطرح کرده که صدر هر خواننده‌ای را که «به زبان بخواستی» از کرم محروم می‌کرد و در این میان درویشی است که حیلتها می‌کند تا مگر این سنت صدر جهان را بشکند و بدین قصد گاهی خود را به هیأت کوران و زمانی در لباس زنان درمی‌آورد و مفید نمی‌افتد تا سرانجام «پیش کفن خواهی» می‌رود و تیبانی می‌کند که درویش به صورت مرده‌ای بی‌کفن درآید و بر سر راه صدر بیفتند و چنین می‌کند و صدر خرج کفن و دفن می‌دهد. درویش که با این حیلت موفق شده، واقع را می‌نمایاند که:



به «مطرب شده با عام و خاص» یادآوری می‌کند: که اگر دارای جدایت «دانه باشی، مرغکانت برچندند» و پیش از آنکه رشد و نما کنی و به بار نشینی نابود می‌کنند و یا اگر «غنچه باشی» قبل از آنکه بشکفی و میوه‌دار شوی: از سر شیطنت «کودکانت برکنند» پس «دانه پنهان کن، گیاه بام شو» تا نه کسی پروای آبیاری و پرورش داشت باشد و نه چشمداشت بهره‌مندی از تو را در سر پیورود.

زینهار که هرگز «حُسن خود را در مزاد» مگذاری که «صد قضای بد سوی» تو رو نهد که از آن جمله است: سیل نگاه چشمان خشم‌آلود و پر از رشک و کینه‌هایی که «بر سرت ریزد» و در نهایت، هم «دشمنان» از راه کینه‌جویی از پای درآورندت و هم «دوستان» نادان از طریق ستایش‌ها و توقعات بیجا «روزگارت می‌برند» و بباخت می‌کند.

پس تنها راه رهایی را گریختن «در پناه لطف حق» می‌داند، آنهم پناهگاهی که «آب و آتش مترو را گردد سپاه» همچنانکه «نوح و موسی را دریا یار شد» و «آتش، ابراهیم را قلعه بود» و مگر «کوه یحیی را نه سوی خویش خواند» و تعقیب کنندگانش را «به زخم سنگ راند»؟ (لازم به یادآوریست که مفسرین مثنوی مقصود مولوی، از «یحیی» را «الیاس» دانسته‌اند و بی‌ذکر هیچ دلیلی گذشته‌اند. اما بعید به نظر می‌رسد که حضرتش بسا آنهمه احاطه بر قصص انبیاء، دچار چنین اشتباه فاحشی شود. بنابراین در توجیه آن شاید ناموجه نباشد اگر صرفنظر از غوغای درونی و شور و وجد عاشقانه‌اش که هر امان نظری را مشکل می‌کرد؛ بعید نیست که مقصودش از

جلوه‌ای از صداقت معصومانه اوست که هنوز فتوای «هیج آدابی و تربیتی مجوی» و «هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو» را زمزمه می‌کند و حتی رنگی از «رندی» حافظ را هم ندارد که رندانه، شک آمیخته به کفرش «گر مسلمانی از این است که حافظ دارد، وای اگر در پی امروز بود فردایی» را در پناهگاه «این حدیث چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت بر در میکده‌ای بادف و نی ترسایی» محفوظ بدارد)

بالآخره بعد از جوششهای بسیار که حتی باده راست کرده «رجوع به حکایت خواجه تاجر» می‌کند که «در آتش درد و حنین» می‌سوزد و همچون «مرد غرقه گشته چنانی می‌کند» و «دست و پائی می‌زند از بیم سر» و از سر ناچاری «دست را در هر گیاهی می‌زند» بدین امید که «تا کدامش دست گیرد در خطر» و در این گیرودار واقفا مولوی است که او را به ساحل آرام «دوست دارد یار این آشتگی» دعوت می‌کند و با فتوای «کوشش بیهوده به از خفتگی» آرامش می‌کند (و مگر نه پیشتر از این هم «به راه بادیه رفتن به از نشستن بساطل» بوده؟) به هر حال با «برون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس... معمای «فتح باب» جان وقتی گشوده می‌شود که «چنان پرواز کرد» که گویی «آفتاب شرق ترکی تاز کرد» و بعد از آنکه «خواجه حیران گشت اندر کار مرغ» از طوطی «بیان حال» می‌جوید و طوطی هم با طرح «او به قلم بتد داد» ضمن بیان امتیاز تعلیم عملی بر آموزش تئوری، حجت «مرد شو چون من که تا یابی خلاص» را در تأیید قول «موتوا قبل أن تموتوا» تمام می‌کند و ارشاد «خویشتن آرای مشو چون بهار» دو چشم بینای «عطار» را

دیدی «چون بستدم؟» و جواب می‌شوند که: «لیکن تا نمردی ای عنود، از جناب من نبردی هیچ سود» و باز قریب به همین مطلب را در «پیرچنگی» آورده که آنهم نمودی از «حیات عاشقان در مردگی» است و اینبار در قالبی کنایی سخن از رهایی روح از قفس ماده جسم است در تمثیل گورستان که چون «خواب بردش، مرغ جاننش از حبس رست» و عاقبت «گشت آزاد از تن و رنج جهان» به هر حال مولوی چون بیم آن دارد که مبادا از آتش بیانش «هم افهام سوزدهم زبان» ترجیح می‌دهد با همه «شیرینی» گفتارش «روترش» بنشیند و با آنهم «پُری سخن» آنگاه «خاموش»ی گزیند (که جلوه‌ای از تخلُّص «خاموش» او در دیوان کبیر است)

بعد در سایه این خاموشی به «تفسیر قول حکیم» می‌نشیند که: «بهرج از راه و امانی، چه کفر آن حرف و چه ایمان؛ بهرج از دوست دورافتی، چه زشت آن نقش و چه زیبا» و در این تفسیر هم «اصل غیرنها» را از «الله» می‌داند و حتی «هرک بسا سلطان شود او همنشین» را «بردرش بودن بود عیب و غیب» می‌داند (که این خود با توجه به قدر قدرتی حاکمان مسلط روزگار قابل تأمل است)

و در غایت جذبۀ عاشقانه‌اش برای مصونیت از زخم زبان قشریون و چوب تکفیر خطاب پرشور:

این من و ما بهر آن بر ساختی، تا تو با خود نرد خدمت باختی» را در پناه سپر «تامن و توها هم یک جان شوند، عاقبت مستغرق جانان شوند» می‌پوشاند (که این خود نه بیانی منافقانه است و نه حتی به قصد «تقیه» بوده بلکه

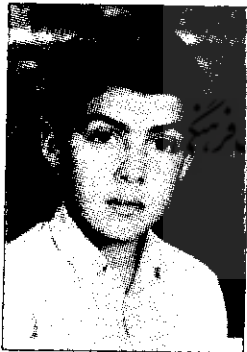
راهیم. کمیت و کیفیت مجله ما در گرو همکاری مستمر معلمان و استادان ادبیات است که با ارسال مقالات، ما را یاری دهند. پس، یکبار دیگر دست کمک به سوی آنان دراز می‌کنیم و دست همکاری‌شان را صمیمانه می‌فشاریم.

○ از همه کسانی که این مجله را می‌خوانند، انتظار داریم باراهنمائیها و انتقادهای خود به ما کمک کنند و در بهبود و غنای مجله‌شان، سهمی برعهده بگیرند. این انتظار را از همه خوانندگان - عموماً - و از دبیران و استادان ارجمند ادبیات فارسی - خصوصاً - داشته‌ایم و داریم.

رشد آموزش ادب فارسی، ارگان درس ادبیات فارسی است. هر کس که در این راه صاحب نظر است، و می‌تواند گرهی از کار معلمان ادبیات بگشاید و به بازار ادب فارسی در کلاس‌های درس رونق و اعتباری ببخشد، صفحات مجله در اختیار اوست.

ومن الله التوفیق
«سردبیر»

آشنایی با همکاری جوان



تاکنون دو نمونه از کارهای آقای نیما جاویدی - آرمگاه حافظ در صفحه ۲۱ شماره ۲ و صفحه نبرد رستم و اسفندیار در صفحه ۲۲ شماره ۸ - در رشد ادب چاپ شده است. نیما در سال ۱۳۵۴ متولد شده و اکنون در کلاس اول دوره راهنمایی مشغول به تحصیل است. موفقیت هرمنند نسوجوان را در همه شئون زندگی از خداوند مستعال خواستاریم و امیدواریم همکاری‌شان را با رشد ادب ادامه دهند و بیشتر از پیش کنند.

رشد ادب

«یحیی» پدرش «زگریا» باشد، و آن، بر اساس این قرائن که: «اولاً «زگریا» در قالب «فاعلاتن» جایگزین نمی‌شود؛ ثانیاً خطاب نام پدر به جای پسر و بالعکس دور از ذهن نیست و متداول هم بوده چنانکه مقصود سعدی هم از «حسن میمندی» بیگمان «احمدبن حسن میمندی» بوده و هنوز هم مقصود ما از «منصور حلاج» همان «حسین بن منصور حلاج» است. همچنین «کوه» را هم می‌توان به جای همان «درخت»ی نشانند که زگریا بدان پناه برد؛ مخصوصاً که «کوه» و «درخت» دو همسایه دیوار به دیوار و آشنای ذهنی انسانند که یکی دیگری را تداعی می‌کند. و بر همین قیاس: در انگلیسی هم «جنگل» را که معمولاً کوه پوشیده از درخت است به «Woods» می‌خوانند که همان چوب درخت باشد) و سرانجام: خواجه بیدار گشته، فرمایشات «بسی نفاق» طوطی را «پند» خود می‌داند و در نظر دارد که: «راه او» گیرد که: «این ره روشن است» راهنان روشن باد.

منابع و مأخذی که در «حیات عاشقان» به نحوی از آنها استفاده شده است.

- ۱ - مثنوی معنوی چاپ نیکلسون از انتشارات علمی
- ۲ - سرنی (۲ جلد)، دکتر عبدالحمین زرینکوب (و نیز کسب فیض‌های حضوری از محضرشان)
- ۳ - «شرح مثنوی شریف» بدیع الزمان فروزانفر (جزو دوم دفتر اول) از انتشارات دانشگاه تهران
- ۴ - «آفتاب معنوی» دکتر نادر وزین پور انتشارات امیر کبیر
- ۵ - «بدایع و بدعتهای نیما» از مهدی اخوان ثالث

(م - امید)